



فلچر<sup>۱</sup> چشمانش را باز کرد ولی فقط تاریکی دید. نالید و ایگناتیوس<sup>۲</sup> را که پنجه‌های خود را روی چانه‌اش گذاشته بود، با سقلمه‌ای کنار زد. جن با میومیوی خواب‌آلود اعتراض کرد و بعد روی سنگفرش سرد زیر پایشان پرید.

فلچر زیر لب گفت: «صبح‌به‌خیر یا حالا هر وقتی که هست.» نور ووردی<sup>۳</sup> به‌وجود آورد. نور وورد همچون خورشیدی مینیاتوری در هوا معلق ماند و آهسته چرخید.

نوری آبی و سرد اتاق را فراگرفت و سلول تنگ و بی‌پنجره را نمایان کرد که کف آن را با سنگفرشی صاف و مسطح پوشانده بودند. در گوشه‌ی اتاق مستراحی بود؛ حفره‌ای ساده روی کف سلول که قطعه‌ای سنگ ناصاف رویش را پوشانده بود. فلچر به در آهنی تعبیه‌شده در دیوار روبه‌رویش خیره شد.

---

<sup>1</sup> Fletcher

<sup>2</sup> Ignatius

<sup>3</sup> Wyrldlight

## ۱۰ احضارگر

انگار که منتظر علامتی بوده باشند، صدای جرنج‌جرنج آمد، دریچه‌ی پایین در عقب رفت و دستی زره‌پوش از لای شکاف داخل آمد. دست کورمال‌کورمال به دنبال سطل خالی کنار در گشت. صدای شرشری آمد و آن را با سطلی پر از آب عوض کردند. فلچر با نگاهی منتظر دریچه را تماشا کرد و با شنیدن صدای پژواک دور شدن قدم‌ها نالید.

فلچر گفت: «بازم خبری از غذا نیست، رفیق.» زیر چانه‌ی ایگناتیوس بی‌حال و افسرده را مالید.

غیرعادی نبود؛ گاهی وقت‌ها زندانبان اصلاً به خودش زحمت آوردن غذا نمی‌داد. شکم فلچر قاروقور کرد اما آن را نادیده گرفت و تکه‌سنگی را که کنار تختش نگه می‌داشت، برداشت و خط دیگری روی دیوار کشید. هرچند در فقدان نور طبیعی گفتنش سخت بود، فرض را بر این می‌گرفت که آب و غذا را- یا گاهی هم مثل امروز، فقط آب را- یک بار در روز به او می‌دادند. لازم نبود صدها خط روی دیوار را بشمارد تا بفهمد چه مدت زندانی بوده است؛ دیگر تاریخ را از بر شده بود.

فلچر آهی کشید. «یک سال.» روی تشک کاهی نشست. «سالگرد مبارک.»

همان‌جا دراز کشید و به علت زندانی شدنش فکر کرد. همه‌چیز آن شب شروع شد، همان شبی که فرشته‌ی انتقام کودکی‌اش، دیدریک<sup>۱</sup>، او را در دخمه‌ای گیر انداخته و سعی کرده بود بکشد و در عین حال، درباره‌ی نقشه‌های پدرش برای تبدیل کردن تمام دهکده‌ی پِلْت<sup>۲</sup> به زندان و راجی می‌کرد.

---

<sup>۱</sup> Didric

<sup>۲</sup> Pelt

## جلد دوم: تفتیش ۱۱

بعد هم سروکله‌ی ایگناتیوس از ناکجاآباد ظاهر شد و دیدریک را هنگام جلو آمدنش سوزاند و به فلچر فرصت فرار داد. جن کوچک حتی در همان اولین لحظات شکل‌گیری پیوندشان هم جان خود را برای نجات فلچر به خطر انداخته بود. فلچر پس از این حادثه متواری شده بود چون می‌دانست خانواده‌ی دیدریک هر دروغی سر هم خواهند کرد تا او را به تلاش برای قتل متهم کنند. تنها مایه‌ی تسلی‌اش این بود که اگر این اتفاق رخ نداده بود، شاید هرگز پایش را به آکادمی *وکانس*<sup>۱</sup> نمی‌گذاشت.

یعنی واقعاً از زمانی که ایگناتیوس وارد زندگی‌اش شد و فلچر پا به آن قلعه‌ی کهن گذاشت، دو سال گذشته بود؟ آخرین لحظات بودن در آنجا را خیلی روشن و واضح به یاد می‌آورد. بهترین دوستش *اتللو*<sup>۲</sup> احترام ژنرال‌ها را جلب کرده و هم‌نوعان دورفش را متقاعد کرده بود تا علیه امپراتوری *هومینم*<sup>۳</sup> شورش نکنند. *سیلوا*<sup>۴</sup> صلح میان نژادهایشان را مستحکم کرده و ثابت کرده بود خودش و بقیه‌ی دورف‌ها متحدان ارزشمندی هستند. حتی *سراف*<sup>۵</sup>، اولین رعیت‌زاده‌ای که در هزار سال گذشته به مرتبه‌ی اشرافیت رسید، بقیه‌ی اشراف را در طول مسابقات تحت تأثیر قرار داده بود. شاید رضایت‌بخش‌تر از همه، این بود که نقشه‌ی خاندان *فورسیت*<sup>۶</sup> برای برافروختن جنگی تازه با الف‌ها و دورف‌ها برای سود بردن از دادوستد اسلحه، تمام و کمال نقش بر آب شده بود. همه‌ی این اتفاقات محشر بود. تا اینکه گذشته‌ی فلچر به سراغش آمد.

---

<sup>۱</sup> Vocans Academy

<sup>۲</sup> Othello

<sup>۳</sup> Hominum

<sup>۴</sup> Sylva

<sup>۵</sup> Seraph

<sup>۶</sup> Forsyth

ایگناتیوس غم و دل‌تنگی اربابش را حس کرد و با چشم‌های کهربایی‌اش مثل جغد پلک زد. با انتهای پوزه‌اش به دست فلچر سیخونکی زد. فلچر با بی‌میلی ضربه‌ای به او زد ولی جن از سر راه کنار رفت و نوک انگشتش را گاز گرفت.

«باشه، باشه.» درد حواسش را از وضع فلاکت‌بارش پرت کرد و فلچر به جن پرسروصدا نیشخندی زد. «بیا برگردیم سر تمرین. امروز باید کدوم افسون رو تمرین کنیم؟»

زیر توده‌ای کاه که جای خوابش بود، دست برد و دو کتاب را درآورد که در طی سال گذشته، عقلش را سر جایش نگه داشته بودند. نمی‌دانست چه کسی آن‌ها را برایش آنجا پنهان کرده بود، فقط می‌دانست که با این کار، خطر بزرگی کرده بودند. فلچر تا ابد قدردان این ولی‌نعمت مرموز بود؛ بدون این کتاب‌ها، از فرط کسالت به مرز جنون می‌رسید. بازی‌های کمی بود که او و ایگناتیوس در محدوده‌ی تنگ سلول می‌توانستند انجام بدهند.

اولی کتاب رایج سحر و جادو بود، همان کتابی که همگی در درس‌های آرکتوروس استفاده می‌کردند. کتابی باریک بود، چرا که فقط چندصد نماد و شیوه‌ی مناسب برای کشیدن‌شان را در خود جای داده بود. فلچر قبلاً فقط به شکلی مبهم با آن‌ها آشنا بود تا بتواند در امتحان‌هایش نمره‌ی قبولی را بگیرد؛ ترجیح داده بود روی چهار افسون نبرد اصلی تمرکز کند. حالا می‌توانست تک‌تک نمادها را از در ذهنش به تصویر بکشد و در خواب رسم کند.

کتاب دوم قطور بود، چنان قطور که شخص پنهان‌کننده‌ی آن، جلد چرمی‌اش را جدا کرده بود تا راحت‌تر در تشک کاهی پنهان شود. دفتر یادداشت‌های روزانه‌ی جیمز بیکر<sup>۱</sup> بود، کتابی که فلچر را به این

---

<sup>۱</sup> James Baker

### جلد دوم: تفتیش ۱۳

راه کشاند تا در مسیر تبدیل به ساحر مبارزی کارگشته، قدم بردارد. فلچر لابه‌لای صفحاتش ده، دوازده افسون جدید یافته بود که ساحر فقید با دقت و وسواس از روی دیوار خرابه‌های کهن اورکی نسخه‌برداری کرده بود. از آن گذشته، بیکر بسیاری از اجنه‌ی اورکی را بررسی کرده و قدرت نسبی، توانایی‌ها و آمارشان را به تفصیل بیان کرده بود. حالا فلچر هم در این امر خبره بود. شاید شگفت‌انگیزتر از همه این بود که بیکر تمام دانسته‌هایش از فرهنگ اورکی، از جمله استراتژی‌ها و سلاح‌هایشان را هم در دفتر یادداشت‌های روزانه‌اش جمع‌آوری کرده بود. واقعاً گنجینه‌ی مدفونی بود که فلچر ظرف چند روز بلعید و بعد هم بلافاصله دوباره برگشت و دنبال جزئیاتی گشت که ممکن بود از قلم انداخته باشد.

این دو کتاب تمام چیزی بود که حواسش را از سکوت کرکنده‌ی دنیای بیرون پرت می‌کرد. هر شب خواب دوستانش را می‌دید و از خودش می‌پرسید کجا هستند؟ آیا در همان حال که او در دل زمین می‌پوسید، آن‌ها در خطوط مقدم مبارزه می‌کردند؟ آیا با زوبین اورک‌ها یا خنجر فورسیت‌ها از پا درآمده بودند؟

ولی بین همه‌ی این‌ها، زجرآورترین فکر این بود که می‌دانست ناپدری‌اش، بردون<sup>۱</sup>، همان نزدیکی و در دهکده‌ی بالای سرش است. زمانی را به خاطر می‌آورد که گاری حمل زندانی‌ها او را در سیاهی شب به پلت برگرداند. از لای شکاف واگن مستحکم سرک کشیده بود و مایوسانه می‌خواست یک نظر خانگی کودک‌هایش را ببیند ولی قبل از اینکه بتواند درست و حسابی نگاه کند، زندانبان‌ها کیسه‌ای روی سرش کشیدند و کشان‌کشان او را بردند.

---

<sup>۱</sup> Berdon

هنگامی که فلچر دوباره در سکوتی فلاکت‌زده فرورفت، ایگناتیوس با بی‌قراری غرید و بعد زبانه‌ی آتشی از بینی‌اش بیرون داد که سطح تشک گاهی زیرشان را سوزاند.

فلچر بلند و با تعجب گفت: «وای، امروز خیلی بی‌حوصله‌ایم!» با جریان مانا، یکی از انگشت‌های خالکوبی‌شده‌اش را قدرت بخشید. «باشه، خودت خواستی. بیا ببینیم افسون تله‌کینسیس رو دوست داری یا نه.»

اجازه داد رشته‌ی باریکی مانا از نوک انگشتش بیرون بزند و نماد ماریچی به رنگ بنفش درخشید و باریکه‌ای از هوای بالای آن لرزید. ایگناتیوس عقب‌عقب رفت ولی فلچر با حرکتی شلاقی دستش را به سمت جن بدجنس تکان داد، نوار انرژی را دور شکمش پیچید و او را بالا انداخت. جن پنجه‌هایش را از هم باز کرد، آن‌ها را در سقف فرو برد و بارانی از گردو خاک روی سر فلچر ریخت. قبل از اینکه فلچر فرصت واکنش داشته باشد، ایگناتیوس خودش را پایین انداخت، وسط هوا مثل گربه پیچ‌و تاب خورد و پنجه‌ها و نوک دم خاردارش را به سمت صورت فلچر گرفت. فلچر با چرخشی به‌موقع از زیر آن کنار رفت و بعد روی پاشنه‌ی پا چرخید و اتاق را غرق در تاریکی یافت. ایگناتیوس هنگام حمله نور وورد را دریده و آن را مثل شمع خاموش کرده بود.

فلچر گفت: «پس می‌خوای اینطوری بازی کنی.» به انگشت اشاره‌اش، همان انگشت بدون خالکوبی، نیرو بخشید. این‌دفعه یکی از نمادهای نادری را که از یادداشت‌های بیکر آموخته بود، در هوا ترسیم کرد. انگشتش را طوری چرخاند که مستقیم رو به صورتش قرار گرفت.

## جلد دوم: تفتیش ۱۵

نماد چشم‌گره‌ای درست شبیه اسمش و بیضی باریکی درون یک دایره بود. فلچر از طریق آزمون و خطا فهمیده بود تا وقتی که نور نماد مستقیم به شبکیه‌ی چشمش نتابد، افسون هیچ تأثیری ندارد.

نماد درخشان و همین‌طور درخشش زردرنگ پس از آن، جای فلچر را لو داد ولی فلچر سریع جابه‌جا شد تا ایگناتیوس او را در تاریکی گم کند. تغییر آهسته‌ی چشمانش را حس کرد و مردمک چشمانش مثل چشمان یک گربه‌سان، کشیده شد. خیلی طول نکشید که بینایی فلچر روشن‌تر شد و بدن ایگناتیوس را دید که مثل شیری در کمین غزال، به سمت جای پیشین فلچر خیز برمی‌داشت. هرچند ایگناتیوس دید شبی خیلی بهتر از فلچر داشت، در سپاهی مطلق سلول حتی جن هم برای جهت‌یابی با مشکل دست‌به‌گریبان بود.

فلچر فریاد زد: «گرفتم!» به آن سوی اتاق شیرجه زد و جن را میان دستانش گرفت. به پشت روی تشک گاهی افتادند و با ووغ‌وغ‌های اعتراض‌آمیز جن، فلچر با صدای بلند زد زیر خنده. در ناگهان باز شد، اتاق را پر از نور و چشمان حساس فلچر را کور کرد. کورکورانه خواست تا کتاب‌ها را زیر تشک گاهی پنهان کند ولی چکمه‌ای به او لگد انداخت، به کنار سرش ضربه زد و او را به دیوار کوبید.

صدایی با خشونت گفت: «چه باعجله!»

صدای تق واضح عقب کشیدن ماشه‌ی تفنگ آمد و فلچر فلز سرد لوله‌ی اسلحه را روی پیشانی‌اش حس کرد. با فروکش کردن تأثیر افسون، هیبتی مبهم و باشلق‌پوش را دید که کنارش زانو زده و تپانچه‌ی زیبا و ظریفی را به دست گرفته بود.

صدا گفت: «جُم بخوری، می‌فرستمت اون دنیا.» صدایی خشک و

خش‌دار بود، مثل مردی که از تشنگی رو به مرگ باشد.

فلچر آهسته دستانش را بالا آورد و گفت: «باشه.»

مرد صدایی از سر نارضایتی درآورد: «نچنج.» سر لوله‌ی تفنگ را بیشتر به شقیقه‌اش فشرد. «مگه کری؟ شنیدم که می‌تونی با اون انگشت‌های خالکوبی‌شده چی کار کنی. دست‌هات رو کنار پهلو ت نگه دار.»

فلچر دودل ماند، خوب می‌دانست که احتمالاً این بهترین شانس فرار است. مرد تفنگدار از فرط خشم آه خشکی کشید.  
- روبنز<sup>۱</sup>، طعم نیش ت رو بهش بچشون.

فلچر جنب‌وجوشی را از عقب باشلق مرد دید، بعد هی‌ره‌ی قرمز درخشانی وزوزکنان بیرون پرواز کرد و روی گردنش نشست. دردی تیز حس کرد و بعد سرما در سرتاسر بدنش پراکنده شد.  
مرد با صدای خشکش قارقار کرد: «حالا می‌دونم که دست به حقه‌ای نمی‌زنی.» ایستاد، طوری که با نور مشعلی که از میان در باز به داخل می‌آمد، تبدیل به سایه‌ای تیره شد. «حالا که حرفش شد، اون سمندرت کجاست؟»

فلچر سعی کرد سرش را بچرخاند ولی انگار گردنش قفل شده بود. با آمدن اسم سمندر، ایگناتیوس زیر پایش تکانی خورد و فلچر فهمید که جن آماده‌ی حمله است. با موج فکری مصمم و جدی از طریق پیوند ذهنی‌شان، او را از این قصد و نیت منصرف کرد. حتی اگر می‌توانستند به این مرد چیره بشوند هم فلچر نمی‌توانست خودش را تا بیرون سلول بکشاند، چه برسد به اینکه ترتیب فرارشان را بدهد.  
- آها، اونجا توی تشک کاهیه. خب، اگه مغز توی کله ت داری، ساکت نگهش دار. خیلی حیف می‌شه بعد اون همه تدارکاتی که دیدیم، من تو رو بکشم.

---

<sup>1</sup> Rubens



## جلد دوم: تفتیش ۱۷

فلچر با لکنت گفت: «ت... ت... تدارکات؟» زبانش به خاطر نیش هیره سست و کرخت بود.

مرد جواب داد: «برای محاکمات.» دستی دراز کرد تا روبنز رویش بنشیند. «تا جایی که می‌شد اون رو عقب انداختیم ولی انگار رفاقت روی عریضه‌شون به پادشاه خیلی سماجت نشون دادن. چه حیف.»

مرد بار دیگر هیره را درون کلاه باشلقش گذاشت، طوری که انگار نمی‌توانست دور بودن از او را تحمل کند. پوست دستش صاف و تا حدی زنانه بود و ناخن‌هایش را هم بادقت مانیکور کرده بود. چکمه‌های مرد از جنس پوست گوساله‌ی دست‌دوز بود با شلواری چسبان و مُد روز. حتی پالتوی باشلق‌دارش هم از مرغوب‌ترین چرم سیاه بود. فلچر متوجه شد که غریبه مرد جوانی ثروتمند و به احتمال زیاد فرزند ارشد یک اشراف‌زاده بود.

- می‌ذارم یه سؤال دیگه بپرسی، بعد باید به دادگاه ببرمت. هرچقدر می‌خوای فکر کن تا فلج رفع بشه. نمی‌خوام مجبور بشم تو رو تا اونجا کول کنم.

ذهن فلچر یک آن به یاد دوستانش، به یاد بردون و وضعیت جنگ افتاد. ولی راهی نبود که بفهمد آیا این غریبه جواب او را دارد یا نه. آیا آن‌ها یکدیگر را می‌شناختند؟ بقیه‌ی احضارگرانی را که در وُگانس ملاقات کرده بود، تصور کرد اما هیچ‌کدام‌شان چنین صدای گرفته و خش‌داری نداشتند. یعنی تارکوئین بود که با او شوخی بی‌رحمانه‌ای می‌کرد؟ یک چیز مشخص بود: حریفش تا وقتی که ناشناس می‌ماند، دست پیش را داشت.

فلچر پرسید: «تو... کی... هستی؟» هر کلمه را به‌زحمت از لای لبان کرختش ادا کرد.

همین که می‌توانست اصلاً حرف بزند یعنی روبنز مقدار خیلی کمی زهر به او تزریق کرده بود. هنوز شانس مبارزه داشت. غریبه با نفس‌های بریده گفت: «هنوز نفهمیدی؟ ناامیدکننده‌ست. فکر کردم دیگه حدس زدی. با این حال، از آخرین دفعه‌ای که حرف زدیم خیلی فرق کردم، برای همین هم نمی‌شه چندان تو رو سرزنش کرد.»

دوباره نشست و به جلو خم شد، تا جایی که با محدوده‌ی تاریک باشلقش جلو دید فلچر را پر کرد. مرد آهسته باشلقش را کنار زد و صورتش را آشکار کرد. دیدریک با لحنی شبیه هیس‌هیس مار گفت: «حالا من رو می‌شناسی، فلچر؟»



دیدریک با لبخندی یک‌وری موزیانه نگاهش کرد و عقب رفت تا نور به صورتش بتابد. سمت راست صورتش مثل موم بود و لکه‌های قرمز داشت، حاشیه‌ی لبش هم به‌خاطر سوختگی عقب رفته بود و دندان‌های سفیدش را کمی نمایان می‌کرد. از ابرو و مژه خبری نبود و به او قیافه‌ای حیرت‌زده با چشمانی گشاد می‌بخشید، انگار که همیشه گوش‌به‌زنگ باشد. بخش‌هایی از پوست سرش تقریباً طاس بود و فقط تک‌وتوک موهای پراکنده‌ای که از زیر گوشت ذوب‌شده بیرون زده بود، آن را پوشانده بود.

دیدریک گفت: «خوشگله، مگه نه؟» انگشت دراز و لاغر مردنی‌اش را روی پوست ویران‌شده‌اش کشید. «همون شبی که این بلا رو سرم آوردی، پدرم هزینه‌ی گزافی داد تا یه احضارگر رو بیارن و افسون شفابخشی رو اجرا کنه. از قضای اتفاق، لرد فیور<sup>۱</sup>شام<sup>۱</sup> اومد. بامزه‌ست که نادانسته داشت گند پسر خودش رو جمع می‌کرد، موافق نیستی؟» فلچر مات‌ومبهور ماند، گرچه به خاطر گرفتگی عضلات بود یا هول‌وهراس، نمی‌دانست. دیدریک چگونه درباره‌ی رابطه‌ی احتمالی

---

<sup>1</sup> Faversham

## ۲۰ احضارگر

فلچر با خاندان فیورشم شنیده بود؟ در یک سال خیلی چیزها عوض شده بود.

دیدریک گفت: «راستش شاید باید ازت تشکر کنم.» موهای بلند سمت نسوخته‌ی سرش را به سمت دیگر خواباند تا پوست سوخته‌ی سرش را ببوشاند. «تو دلیل بهترین و بدترین اتفاقاتی هستی که این سال گذشته برام افتاد.»

فلچر با گلوی گرفته پرسید: «چطور...؟» حرکت روبنز روی سینه‌ی دیدریک را تماشا کرد. دیدریک احضارگر نبود... آیا شخص دیگری هییره را کنترل می‌کرد تا او را فریب بدهد؟

«همه‌اش به لطف توئه، فلچر.» دیدریک لبخندی یک‌و‌ری تحویلش داد، نور ووردی به‌وجود آورد و اتاق را با نور آبی براق پر کرد. «پدیده‌ایه که فقط یک بار در تاریخ رخ داده، هرچند افسانه‌اش همیشه در دنیای احضارگری وجود داشته. حمله‌ای جادویی که قربانی رو به سرحد مرگ می‌کشونه، بعضی وقت‌ها این موهبت رو به اون منتقل می‌کنه. به فعل‌وانفعال مانای جن با بدن ربط داره. شاید شعله‌های سمندر تو تارهای صوتی من رو جزغاله کرده و صورت‌م رو از ریخت انداخته باشه ولی موهبت گرانبهایی هم به من داده. ازت ممنونم.»

«اصلاً امکان نداره.» ذهنش از مفهوم این حرف در بهت و حیرت فرورفت.

دیدریک گفت: «حقیقت داره.» دستی به پشت‌لاک روبنز کشید. «چندین قرن پیش این اتفاق توی یه خانواده‌ی اشرافی دیگه و موقع بالا گرفتن جروب‌بحث برادرها اتفاق افتاد. زهر ماتیکور<sup>۱</sup> بود که صاف

---

<sup>۱</sup> - Manticore: یا مردخوار، موجودی افسانه‌ای با صورت انسان، بدن قهوه‌ای به شکل شیر و دم عقرب (و گاه اژدها). ماتیکور با تزریق زهر طعمه‌ی خود را می‌کشد، سپس بعد از مرگ طعمه، تکه‌ای از گوشت تن شکار را می‌کند تا زهر از آنجا خارج شود و در حین خواندن آواز، شکار را می‌بلعد. م.

## جلد دوم: تفتیش ۲۱

وارد جریان خون برادر کوچک‌تر شد. مقدار مرگباری بود که باید اون رو می‌کشت. به جاش، اون موهبت رو به ارث برد.»

دیدریک با دیدن وحشت روی صورت فلچر، نیشخندی زد. از این وضع لذت می‌برد.

- بیا، وقت محاکمه‌ات رسیده. نگران نباش، خیلی زود به سوراخ چرک و کثیفت برمی‌گردی. دل توی دلم نیستم تا دوباره تو رو اینجا زندانی کنم و کلیدش رو بندازم دور.

فلچر تلو تلو خوران روی پا ایستاد. با لرزیدن و منقبض شدن ماهیچه‌هایش به خاطر سم، اندکی تاب خورد. عاقبت محاکمه... عدالت؟ برای اولین دفعه پس از مدت‌ها، کورسوی امیدی حس کرد.

کف دست خالکوبی شده‌اش را به سمت تشک کاهی و مکان پنهان شدن ایگناتیوس گرفت. ستاره‌ی پنج‌پر روی پوستش به رنگ بنفش درخشید و جن به رشته‌های نوری سفیدی تجزیه شد که جذب دستش شدند. بهتر بود جن را در حالت هم‌جوشی درون خود داشته باشد تا کسی نتواند آن‌ها را از هم جدا کند. دلش نمی‌خواست حبس شدن بدون همدم کوچکش را تصور کند.

دیدریک گفت: «اول شما.» تپانچه را به سمت در باز تکان داد.

فلچر سکندری خوران از سلول بیرون رفت. برای لحظه‌ای از آزادی تازه‌اش سرمست شد و از احساس راه رفتن بیشتر از چند قدم در یک جهت، لذت برد. بعد نوک سرد لوله‌ی تپانچه به پس‌گردنش فشار آورد.

هنگام پیمودن دالان طولانی و سنگی، دیدریک با خشم غرید: «سعی کن حرکت ناگهانی نکنی. نمی‌خوام قبل از شروع شدن بخش جالب ماجرا، مغزت رو متلاشی کنم.» درهایی مشابه در سلول فلچر در دیوار تعبیه شده بود. همه‌جا به طرزی مرگبار ساکت بود و فقط پژواک صدای پایشان سکوت را می‌شکست.

دیدریک او را جلو راه‌پله‌ای متوقف کرد که آن را هم درون دیوار ساخته بودند. در هر دو سمت، دالان تا چندصد متر ادامه داشت و بعد در دل سیاهی تیره و تاری، ناپدید می‌شد.

- خطرناک‌ترین زندانی‌ها رو اینجا نگه می‌داریم، آدمایی مثل تو رو؛ شورشی‌ها، قاتل‌ها، متجاوزها. در مقابل هزینه‌ی یه سطل آب و یه وعده غذا در روز، پادشاه پول هنگفتی می‌ده.

فلچر به خودش لرزید و تصور کرد تنها بودن در سلول، بدون ایگناتیوس، کتاب یا افسونی که آدم را سر عقل نگه دارد و دانستن اینکه هرگز آنجا را ترک نخواهی کرد، چطور است. برای آن آدم‌های نگون‌بختی که آن داخل گیر افتاده بودند، احساس ترحم می‌کرد. حالا جرم‌هایشان هراندازه که می‌خواست وحشتناک باشد. سپس متوجه شد احتمالش زیاد بود که او هم به آن‌ها ملحق شود و تا ابد در اعماق دل زمین محبوس شود. پیچک‌های سرد ترس قلبش را فشردند.

دیدریک با تشر گفت: «راه رو ادامه بده.» با سیخونک او را به بالای پلکان راند. درست مثل خانه‌های دورفی، از پلکان مارپیچی بالا رفتند، هرچند پاگردهای آنجا را با در مسدود کرده بودند و نگهبانی آن‌ها را باز نگه می‌داشت. همین‌طور بالا و بالاتر رفتند، تا جایی که زانوهای فلچر زیر فشار به درد آمد. نهایت تلاشش را کرده بود تا در فضای تنگ سلولش ورزش کند ولی چندین و چند ماه راه نرفتن و نخوردن خوراک کافی، باعث ضعف و سوءتغذیه‌ی او شده بود. نمی‌دانست آیا یک سال دیگر را هم با این شرایط دوام می‌آورد یا نه، چه برسد به یک عمر.

دیدریک او را به سمت دیگر دری دولنگه و بزرگ در بالای پله‌ها و به درون محوطه‌ی شلوغ هل داد. در اطراف‌شان نگهبان‌ها تشکیل صف داده بودند و با تفنگ یا سرنیزه تمرین می‌کردند. یونیفرم‌هایشان مثل زنبور سیاه و زرد بود با ترکیبی از زره زنجیری و چرم سبک.

## جلد دوم: تفتیش ۲۳

تعدادشان آنقدر بود که دیدریک ارتش شخصی خودش را تشکیل دهد.

فلچر جرعه‌ای عمیق از هوای تازه بلعید. یک بار دیگر از نور آسمان باز لذت برد و گرمای لطیف خورشید را روی صورتش حس کرد. از گستره‌ی بی‌کران بالای سرش دچار سرگیجه شد ولی دستانش را از هم باز و نسیم خنک را روی پوستش حس کرد. همچون بهشت بود.

دیدریک، فلچر را به جلو هل داد، از میان دروازه‌های آهنی بزرگ گذشتند و در خیابان به پیش رفتند. فلچر از اینکه می‌دانست کجا هستند، تعجب کرد. برگشت، زندان پشت سرش را نگاه کرد و بعضی از ساختمان‌های اطرافش را شناخت. عمارت سابق دیدریک بود. فلچر با لحنی خشک و گرفته گفت: «از کاری که با اینجا کردی، خوشم می‌آد.»

- آره، پاتوق قدیمی. با این وضع جدید زندگی‌ام، وقت بازسازی و ارتقا بود. نظرت درباره‌ی اقامتگاه جدیدمون چیه؟

دیدریک به بالا اشاره کرد. روستای پلت را در پای بلندترین قلعه‌ی کوهستان برتوث<sup>۱</sup> بنا کرده بودند. قلعه‌ی کوه در هنگام غروب خورشید روی دهکده سایه می‌انداخت و مانند تک‌سنگی<sup>۲</sup> عظیم بالای سرشان قد کشیده بود. فلچر انگشت دیدریک را دنبال کرد و دید که نوک قله دیگر وجود نداشت. در عوض، در جای آن قلعه‌ای ساخته بودند با کنگره‌های دندان‌موشی، برج‌ها و درز پیکان‌ها. توپ‌ها را روی دیوارها به صف کرده و حفره‌ی سیاه لوله‌هایشان را به شکلی تهدیدآمیز رو به

---

<sup>۱</sup> Beartooth mountains

<sup>۲</sup> یا مونولیت، عارضه‌ی زمین‌شناختی که از یک سنگ یا صخره، همچون بعضی کوهستان‌ها، یا تکه‌ی عظیم و منفردی سنگ برای بنای یادبود یا ساختمان تشکیل شده است. م.

دهکده گرفته بودند، انگار که هر آن ممکن بود آتش کنند. بیشتر دژ بود تا خانه.

- امن‌ترین مکان هومینم، با آذوقه و تجهیزات کافی برای مقاومت در برابر ده سال محاصره. ممکنه الف‌ها به ما خیانت کنن، شاید هم اورک‌ها به هومینم هجوم بیارن، یا حتی ممکنه زندانی‌ها کنترل روستا رو به دست بگیرن اما هیچ‌کدوم اهمیت نداره. بزرگ‌ترین ارتش دنیا هم حتی اگه بتونه از پرتگاه‌های تند در دو سمت بالا بیاد، نمی‌تونه از سد اون دیوارها بگذره.

فلچر جواب داد: «انگار پارانویا داری، دیدریک.» هرچند حرف‌های دیدریک او را غافلگیر کرده بود. «انگار چیزی برای پنهان کردن داری.»

- فقط پول‌ویله‌ی کلان‌مون رو، فلچر. پدرم به بانک‌ها اعتماد نداره. خودش خوب می‌دونه، چون قبلاً بانکدار بوده.

فلچر جواب داد: «یه وام‌دهنده‌ی دغل‌باز که بانکدار حساب نمی‌شه.» پسر با این حرف صاف ایستاد ولی با سیخونکی او را به حرکت واداشت و کنایه را نادیده گرفت.

در حین پیمودن خیابان‌های متروک، فلچر فکر و فلاکت را همه‌جا دید.

خیلی از خانه‌ها و دکان‌ها پوسته‌هایی خالی بودند، در حالی که بقیه را به زندان تبدیل کرده بودند. زندانیان صورت‌های زمخت و کثیف‌شان را به میله‌ها چسبانده و در سکوت و با چشمانی آکنده از نفرت، قدم‌های خرامان و پرافاده‌ی دیدریک را تماشا می‌کردند. همه‌جا بوی گند یأس و فلاکت می‌داد؛ با دهکده‌ی کوچک پرجنب‌وجوشی که فلچر در آن بزرگ شده بود، تفاوت زیادی داشت.



## جلد دوم: تفتیش ۲۵

پدر دیدریک، کاسپر کاول<sup>۱</sup>، با دادن وام به آدم‌های نیازمند و درمانده و فریب آن‌ها برای امضای قراردادهای سفت‌وسختی که به بهای چیزی بسیار بیشتر از مبلغ قرض‌شان ختم می‌شد، ثروتمندترین مرد دهکده شده بود. ظاهراً کاول تمام طلب‌هایشان را وصول و اندوخته‌ی بدهکارانش را تصاحب و بیشتر ساکنان پلت را از خانه‌هایشان بیرون کرده بود تا این زندان را بسازد.

فلچر منزجر شد، از سرعتش کاست، انگشتانش را باز و بسته و با وسوسه‌ی مشت کوبیدن به صورت دیدریک مبارزه کرد. دیدریک دندان‌قروچه کرد: «بجنب.» با دست آزادش به پس سر فلچر کوفت.

فلچر از خشم سوخت ولی دستانش همچنان بی‌حس بود. گرفتگی عضلات واکنش‌هایش را کند می‌کرد. اگر در بهترین وضع بود، شک نداشت که می‌تواند تفنگی را که به گودی سرش فشار می‌آورد، از چنگ او دریاورد. باید صبر می‌کرد.

به دروازه‌های اصلی رسیدند که به بیرون دهکده منتهی می‌شد و دل فلچر زیرورو شد. از کلبه‌ی بردون خبری نبود! ولی این تنها مسئله‌ی غیرعادی در این منظره نبود. محدوده‌ی اطراف دروازه‌های اصلی را صاف و هموار کرده و ردیف‌های نیزه، سرنیزه و شمشیر جای خانه‌ها را گرفته بود. از آن هم عجیب‌تر، انگار صفی از مردان جلو میزی طولانی و کوتاه پر از یونیفرم‌های قرمز در جلو دروازه جمع شده بودند.

نه. مردان نه.

فلچر نفسش را حبس کرد. «دورف‌ها!»

---

<sup>1</sup> Casper Cavel

صدها نفر، حتی بیشتر از آنچه در شورای جنگی دورف‌ها دیده بود. لباس سنتی دورفی به تن داشتند؛ شلوارهای چرمی سنگین با لباس‌های نخی. از آن دورف‌هایی که فلچر قبلاً با آن‌ها روبه‌رو شده بود، شلخته‌تر و سرسخت‌تر به نظر می‌رسیدند، موهایشان باز و نامرتب بود و لباس‌هایشان پر از لکه‌های گل، دوده و عرق. صورت‌هایشان عبوس و غرق در فکر بود و با صدایی آهسته و خشمگین با هم حرف می‌زدند.

دیدریک لبخندزنان گفت: «بعد از دو سال محافظت از جبهه‌ی شمالی در برابر الف‌ها، تازه به برتوت اومدن تا اسباب و وسائل جدیدشون رو تحویل بگیرن. خیلی طول کشید تا جنگ با الف‌ها متوقف بشه، هرچند آرزو می‌کردم کاش بیشتر طول می‌کشید. وقتی رهبرهای طوائف الف وضع اون دختره‌ی الف رو بعد از مسابقات و کانس دیدن، مذاکرات صلح به تعویق افتاد. اون دختره دوست بود، مگه نه؟»

تصاویر پیکر درهم‌شکسته و کبود سیلوا ناخواسته به ذهن فلچر آمد ولی جلو زبانش را گرفت. می‌دانست که نمی‌تواند به هیچ‌کدام از حرف‌های دیدریک درباره‌ی سیلوا اعتماد کند.

نگهبانی فریاد زد: «سرورم!» و فلچر را به دنیای واقعی برگرداند. «این حروم‌لقمه سعی کرد شما رو به قتل برسونه. خطرناکه. اجازه بدین ما مراقبش باشیم.»

دیدریک با تشر گفت: «مگه من نظر تو رو پرسیدم، پاچه‌خوار؟» تپانچه‌اش را تکان داد. «تا وقتی باهات حرف نزدم، باهام حرف نزن. برو، برگرد سر کارت.»

مرد تعظیم‌گرایی کرد کرد و گفت: «هرطور شما بخواین، سرورم.» دیدریک با چکمه‌اش او را به عقب هل داد و مرد را درون گل‌ولای انداخت.

## جلد دوم: تفتیش ۲۷

فلچر از اینکه فرشته‌ی انتقامش طوری خودش را می‌گرفت که انگار از همه‌ی آن‌ها سر است، حالش به هم خورد. آخرین اثر گرفتگی عضلات هم از بین رفت و به سمت دیدریک برگشت.

فلچر صدایش را به تحقیر آغشت و گفت: «نگهبان‌ها رو مجبور کردی تو رو سرورم صدا بزنن؟ شرط می‌بندم پشت سرت می‌خندن. تو هیچی جز یه زندانبان نوکیسه نیستی، کله‌خر پرافاده.»

دیدریک لحظه‌ای به او زل زد و صورتش آرام آرام سرخ شد. فلچر گمان کرد مدت‌ها می‌شد که کسی اینطور با او حرف نزده بود. بعد، در کمال بهت و شگفتی فلچر، دیدریک قاه‌قاه زد زیر خنده. قهقهه‌ی خشکش در محوطه پیچید و سر همه به سمت دیدریک چرخید که از خنده تکان می‌خورد.

دیدریک نفسی پایین داد و قطره‌ای اشک را از چشمش پاک کرد. «می‌دونی چرا بهم می‌گن سرورم، فلچر؟ چون من لُرد هستم. لُرد کاول.»

